

خورشید پشت ابر



نویسنده : فاطمه صفائی

به نام خداوند بخشنده مهربان





امروز جمعه است. یک روز تعطیل تابستانی، جمعه‌ای که دختر کوچک قصه‌ی ما، منتظر آمدنش بود، امروز قرار است، ساناز با پدر و مادرش برای تماشای حیوان‌ها به باغ‌وحش بروند.



ساناز شش سالش است و امسال به پیش دبستانی خواهد رفت. او یک برادر به نام سهیل دارد که تازه هشت ماهش شده است. مامان و بابا تصمیم گرفته بودند که قبل از مدرسه رفتن ساناز، او را به باغ وحش ببرند تا از نزدیک حیوانات را ببیند. صبح مامان و بابا، بچه‌ها را آماده کردند. سهیل را که خیلی بازیگوش است، خانه‌ی خاله‌مریم گذاشتند تا سه نفری به باغ وحش بروند.

در بین راه باغ وحش، جایی بود که درخت‌های آن خشک شده و زمینش ترک خورده بود. ساناز همان‌طور که از پنجره‌ی ماشین، بیرون را نگاه می‌کرد از مادرش پرسید: «مامان چرا اینجا زمین این‌شکلی شده؟ چرا درخت‌ها برگ ندارند؟» مامان جواب داد: «چون امسال خیلی کم باران باریده، شاید خیلی وقت است که زمین و درخت‌ها، آب نخورده‌اند.»





این خانواده‌ی خوشحال به باغ وحش رسیدند. ساناز زود از ماشین پیاده شد. او درباره‌ی باغ وحش چیزهای زیادی شنیده بود و می‌دانست که آنجا حیوان‌های مختلفی دارد. ساناز در برنامه‌کودک، مزرعه و جنگل، زیاد دیده بود. او فکر می‌کرد که حیوان‌های باغ وحش هم، مثل حیوان‌های جنگل آزادند، پس وقتی آنها را در قفس دید، خیلی تعجب کرد.



اولین قفسی که دختر قصه‌ی ما برای تماشا انتخاب کرد،
قفس شیر بود. ساناز از آقاشیره خیلی خوشش آمده بود و در دلش
آرزو کرد که ای کاش شیر در قفس نبود و او می‌توانست دستی به موهای بلند
و زیبای شیر بکشد! ساناز داشت به دوست‌شدن و بازی کردن با شیر فکر می‌کرد که صدای
مادرش را شنید: «ساناز جان... دخترم... حواست کجاست؟ بیا! هنوز خیلی از حیوان‌ها را ندیدی!»



دختر کوچک قصه‌ی ما با بی‌میلی رفت تا بقیه‌ی حیوان‌ها را ببیند. مامان و بابا از رفتار ساناز تعجب کرده بودند. بابا پرسید: «دخترم! خوشحال نیستی که آمدی باغ وحش؟» ساناز جواب داد: «خوشحالم بابا، ولی چرا این حیوان‌های قشنگ آزاد نیستند؟ من دوست ندارم آنها در قفس باشند!» مامان خندید و به ساناز گفت: «عزیزم این‌ها حیوان‌های وحشی‌اند، برای ما آدم‌ها خطرناکند و ممکن است ما را زخمی کنند.»



گردش در باغ وحش تمام شد و آن‌ها به پارکی که کنار باغ وحش بود، رفتند. ساناز روی یک نیمکت خالی نشست و گفت: «بابا! می‌شود کمی اینجا استراحت کنیم؟ برای من بستنی می‌خری؟» پدر قبول کرد و رفت تا بستنی بخرد.

ساناز و مادرش روی نیمکت پارک نشسته بودند که مردی با لباس‌های کهنه به طرف آنها آمد و کمک خواست، ماما از کیفش پولی درآورد تا ساناز به آن مرد دهد. مرد فقیر پول را گرفت و تشکر کرد. مرد فقیر دور می‌شد و ساناز با نگاهی غمگین به او، در فکر فرو رفته بود، آهی کشید و گفت: «مامان! چرا بعضی از آدم‌ها این قدر فقیرند؟! لباس کهنه و کفش پاره‌ی آن مرد را دیدی؟! کاش هیچ کس فقیر نبود.»



همان موقع بابا بستنی به دست رسید و آن را به دخترش داد. مامان که داشت به حرف ساناز فکر می کرد با لبخند گفت: «می خواهم یه خبر خوب به ساناز مهربانم بدهم تا این قدر غصه نخورد، اما اول باید بستنی اش را تمام کند.» دختر کوچک و مهربان قصه ی ما از پدرش تشکر کرد و گفت: «نه! زودتر بگو مامان!»

مامان گفت: «اول بگو چندتا امام داریم؟» ساناز همان طور که بستنی اش را لیس می زد، جواب داد: «دوازده تا»

مامان دوباره پرسید: «می دانی منتظر آمدن امام دوازدهم هستیم؟» ساناز گفت: «بله مامان! خانم صفائی، معلم قرآنمان، به ما گفته است که باید همیشه دعا کنیم که امام زمان زودتر بیاید پیش ما، این ها را می دانم.»

مامان گفت: «حالا بابا برای تو قصه ی آمدن امام زمان را تعریف می کند!»

پدر با لبخند شروع به تعریف کرد: «وقتی امام زمان بیاید، دنیا پر از گل و سبزه می شود و کمتر مثل آن زمین خشکی که در راه بود، می بینیم. دیگر حیوان های وحشی در قفس نیستند، با آدم ها دوست می شوند و خطری هم ندارند.»



با آمدنش دیگر هیچ فقیری پیدا نمی‌شود، چون امام زمان ثروت دنیا را بین همه تقسیم می‌کند. دیگر کسی دزدی نمی‌کند و سر کسی را کلاه نمی‌گذارد.»

بابا همین طور داشت از آمدن روزهای خوش تعریف می‌کرد و سناز هم با لذت گوش می‌داد که صدای بلند دعوی دو نفر حواس آنها را پرت کرد. بابا رفت تا آن دو را از هم جدا کند و مامان حرف بابا را ادامه داد ...

«وقتی امام زمان بیاید، همه با هم دوست می‌شوند و کمتر همدیگر را ناراحت می‌کنند.»



ساناز با خوشحالی پرسید: «مامان اگر امام زمان زنده است پس چرا ما نمی‌توانیم او را ببینیم؟» مامان گفت: «می‌دانی روشنی روز از کجاست؟» ساناز به آسمان نگاه کرد، خورشید را نشان داد و گفت: «از خورشید.» مامان دوباره پرسید: «اگر خورشید پشت ابر باشد، باز می‌تواند زمین را روشن کند؟!» ساناز جواب داد: «بله!» مامان گفت: «امام زمان هم مثل آن خورشید پشت ابر است که روشنی و گرما دارد ولی ما نمی‌توانیم او را ببینیم. آن امام مهربان ولی حواسش به ما هست و برای شادی و خوشبختی ما دعا می‌کند.»

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
اللَّهُمَّ كُنْ لَوْلِيِّكَ الْحُجَّةِ بْنِ الْحَسَنِ صَلَواتِكَ
عَلَيْهِ وَعَلَى آبائِهِ فِي هَذِهِ السَّاعَةِ وَفِي كُلِّ
سَاعَةٍ وَلِيًّا وَحَافِظًا وَقَائِدًا وَنَاصِرًا وَدَلِيلًا وَعَيْنًا
حَتَّى تُسَكِّنَهُ أَرْضَكَ طَوْعًا وَتُمَتِّعَهُ فِيهَا طَوِيلًا

حالا عزیزم، اگر دوست داری امام زمان زودتر
بیاید، هر روز برای سلامتی و آمدنش دعا کن.

